

به نام خدا

آسانسور

نوشته:

سیده طاهره حسینی

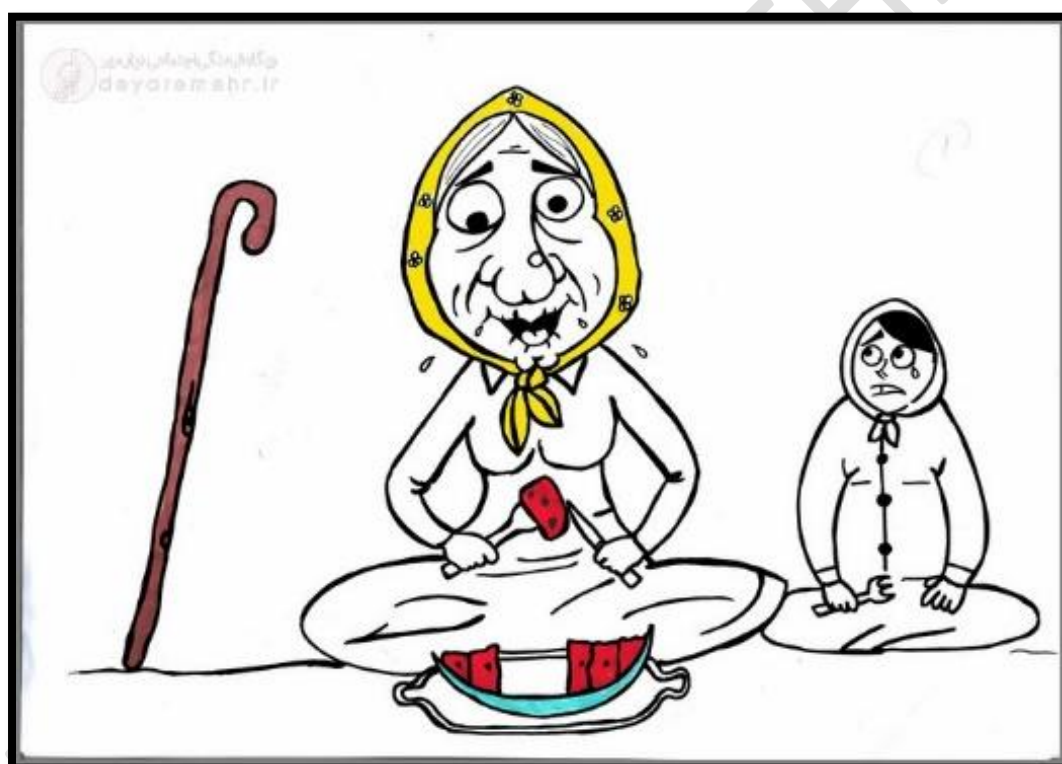
تصویرگر:

سید قاسم حسینی

بهار ۹۵

بهار بود اما تابستان با عجله داشت بساط خود را پهن می کرد و گرمای گاه آزاردهنده اش اولین ره آوردش بود، حال و هوایی که تابستان با خود می آورد را می شود با بوی خیار، طعم شیرین هندوانه و شمام و عطرمست کننده ریحان توصیف کرد و گاه با گندم های طلایی سرافرازی که درو می شوند.

هوای نسبتاً خوبی بود، نسیم عصرگاهی گاه به آرامی با موهایم بازی می کرد، بوی سبزی ای که دقایقی پیش زن همسایه برایمان آورده و کنارم گذاشته بود مشامم را نوازش می کرد، مادر بزرگ با خواهر کوچکم کمی آن طرف تر از من روی فرش جلوی در خانه نشست و هندوانه می خورند او گاه گاهی مرا که سخت مشغول درس خواندن بودم می پایید .



ووی ووی ننه پام درد میکنه، پویه خیار دهم بشکن بیار. گفتم: ننه خیار زیادش خوب نیا، قندش خلیه و. با حالت حق به جانبی گفت: ننه حالا موچ خاردم؟ همش ای دختر کوچیکو خارد. خواهرم سلیمه شکوه کنان گفت: ننه تو بیدی تو دلش خاردی خو. برای اینکه بحث ادامه پیدا نکند بلند شدم و هندوانه ای را برایش آوردم، طولی نکشید که گوشه اش زنگ خورد، گوشه ای را برایش آوردم، خواهرش بود، خاله کبری، گوشه ای را برداشت و گفت: سلام

دادا، حالت خوبه؟... دادا والا مو پیام ایقه درد میکنه که هیچی نمیترم تا دم در خونه چنه؟ تا دم خونه هم نمیترم برم. سی همی نترستم پیام پهلایت. الو... الو؟ گوشی را به طرف من گرفت و گفت: چ ووی؟ قطع ای؟ گوشی را برداشتم و نگاه کردم و گفتم: حتما شارژش تموم ویده. گفت: خو پی گوشی خم زنگ بزه. داشتتم شماره می گرفتم که گفت: نه نه نمیخوا بعد زنگ بزه، اول سیکو ای زنگ کیه که دم فده پی دیت گپ میزنه؟ برگشتم و نگاهی به طرف در حیاط انداختم و گفتم: نیفهمم. مادربزرگ گفت: باید بفهمم کیه؟ سپس عصایش را برداشت و به سختی بلند شد. من گفتم: ننه تو خو پات درده بشی، حالا دیم میا پرسش میکنیم. ولی او به من اعتنایی نکرده و با همان پاهایی که به قول خودش درد داشتند مثل کبک راه می رفت، مادربزرگم چراغ خانه ی ما بود و او را خیلی دوست داشتیم اما گاهی بخاطر کنجکاوای بیش از حدش ما را به دردسر می انداخت. دنبالش را نگاه کردم و وقتی که نزدیک در حیاط رسید، زن رفت و مادربزرگ ناکام برگشت هر چند که سوال هایی را از مادرم پرسید اما حیف شد اگر خود با زن دیدار می کرد می توانست به جزئیات بیشتری توجه کند.

شب شد و پدر و برادرم امین خسته به خانه آمدند، موقع شام پدرم گفت: پس سوا دیم نوبت دکتر داره، اما نه مونه امین بیکار نیسیم که بیریمش. مادرم گفت: بهزاد چه؟ نمیتره؟ پدرم گفت: ککام بدبخت امسال ضرر شمام کرده، خش گرفتاره. امین گفت: چگونه محبوبه بیرش؟ من بدون هیچ حرفی فقط نگاهش کردم.. پدرم در حالی که نگاهم می کرد گفت: به نظرم که خت باید بیریش. من خودم امتحان داشتم و واقعا این کار و قتم را می گرفت اما بخاطر مادربزرگم سرم تکان دادم و گفتم: باشه می برم. در این هنگام مادربزرگم گفت: محبوبه هم بخا مو نمیخامم؟ ای تو شهر گم ویمو خو. گفتم: ننه مو؟ موسه سال دارم بوشهر درس میخونما. گم ویمم؟ مادربزرگ رو به پدرم کرد و گفت: مو پی ای نمیرما، میزنه گم و گورمم می کنه. چیزی نگفتم زیرا بریم بهتر بود که به همراهی ام رضایت ندهد، اما بلاخره پدرم او را راضی کرد.

فردای آن روز من و مادربزرگم راهی شدیم. مادربزرگ در طول راه حرفی نمیزد بنابراین من این را به فال نیک گرفتم که این بار قصد دردسر درست

کردن را ندارد اما بعدها فهمیدم که سکوت مادر بزرگ بخاطر سردرد ناشی از صبح زود سوار ماشین شدن بوده است وقتی به بوشهر رسیدیم سر برج تاکسی گرفتیم همین که سوار تاکسی شدیم سرش را دور تا دور تاکسی چرخاند و گفت: آغی راننده ای ماشینکو مال چه سالیه؟ راننده که مرد میانسالی بود خندید و گفت: سال ۸۵، چطور مادر جان؟ مادر بزرگ کمی اخم هایش را درهم کرد و گفت: خت چن سالته؟ مرد خنده ی بلندی سر داد و گفت: ۵۸. مادر بزرگ گفت: خو تو ۵۸ سالته اوسه وو مو که ۶۰ ساله میگوی می مادر جان؟ راننده یک آن لبخند بر لبش خشکید. من می دانستم که مادر بزرگ حسابی سن خودش را کم کرده است پس رو به راننده کردم و گفتم: شما به دل نگیرید، مادر بزرگ یه کم شوخه. راننده لبخندی زد و گفت: نه ایشون جای مادرم است. در این هنگام مادر بزرگ عصبی شد و گفت: سیکو دواره میخووا نشون بده مو پیرم. وضعیت بدی شده بود ترسیدم مادر بزرگ حرف بدتری بزند بنابراین با دستپاچگی گفتم: آغا آغا همینجا نگه دار غرغرای مادر بزرگ همچنان ادامه داشت اما من با صدای بلند حرف میزدم که راننده نشنود، کرایه را حساب کرده و دست مادر بزرگ را گرفته و فرار کردم. حدود ۵۰۰ متر تا ساختمان پزشکان راه مانده بود اما همین مسیر کم هم سوژه هایی را برای مادر بزرگ به همراه داشت، من یه کم جلوتر از او میرفتم تا آدرس را پیدا کنم اما وقتی که سرم را برگرداندم تا صدایش بزنم او را ندیدم با ترس برگشتم تا او را بیابم و بلاخره او را در یک کوچه پیدا کردم، داشت با کنجکاوای دعوای یک زن و شوهر را نگاه می کرد فوراً دستش را گرفتم و دنبالش خودم کشیدم و گفتم: ننه بدو بدو دیرمو وی.



سرانجام به ساختمان پزشکان رسیدیم، چون دکتر مورد نظرمان طبقه پنجم بود میخواستیم با آسانسور بروم اما تا خواستم داخل شوم مادر بزرگ دستم را سفت گرفت و گفت: نه... آسانسور نه، حسابی که بتم میگیرن وقتی داخلش ویمم. گفتم: نه ننه خم پهلیتما، زهلت نره. اما او یک قدم به عقب گذاشت و گفت: اصلا اگه ای آسانسور کو بره بهشتم پاش نمیرم. لبخندی زدم و گفتم: نه ننه تو با مردن میونه ی خوبی نداری. سپس دستش را گرفتم و به طرف پله ها رفتیم، تا طبقه ی پنج پله های زیادی بود، هنوز چند پله را بیشتر نرفته بودیم که آه و ناله اش بلند شد، در میانه ی راه صدای نفرینش نسبت به پناهها و طراحان ساختمان به هوا خاست و تقریبا به اخرهایش رسیده بودیم گفت: ووی تش بگیره، واپیچه پله، بووی بوام، بووی. گاه مردمی که از کنارمان رد می شدند با تعجب نگاه میکردند زیرا فکر می کردند مصیبتی بر ما وارد شده است. کمی خجالت کشیدم پس به آرامی گفتم: ننه سی همی گفتم با آسانسور بریما. با حالت زاری گفت: نه، بووی، واپیچه آسانسور، پله هم ریش، نمیخوام. گفتم: خو پو تا بریم. دیرمو ویده. بلند شد و تا چند پله چیزی نگفت اما درست نزدیک مطب دکتر که رسیدیم گفت: واپیچه آسانسور و پله و همچین دکتری که مث باهانده رفته ری درخت خونه زده. به زور جلوی خندمو گرفتم و گفتم: رسیدیم

ننه، تموم ووی. در داخل مطب مادر بزرگ بعد از اینکه نفسی تازه کرد نگاه کاوشگرش را به اطراف انداخت و سپس در حالی که به طرفی اشاره می کرد گفت: سی او زنک کو. فوراً دستش را پایین آوردم و با چشمان گرد شده گفتم: هه... ننه زشته وا، اشاره نکو. بی توجه به من گفتم: سیل مانتوش کو. به ناچار نگاه کردم، زن مانتویی کوتاه به تن داشت و دکمه هایی پشت مانتوش به صورت عمودی بود، مادر بزرگم گفت: میگم ای خو دکمه هاش پشتشه، چطوری میبندش؟ گفتم نه ننه ای تزینیه. گفت: کله نه، جلوش خو هیچ دکمه ای نداره، ای مثلاً مدل مانتوشه که از پشت بسته وو، چ مدلایی دیار میا وا. طولی نکشید که زن به نزدیک ما آمد و از بخت بد درست کنار مادر بزرگم نشست، مادر بزرگم لبخندی زد و در گوشم گفت: حالا پرسش کنم؟ لبم را گزیدم و گفتم: هه نه ننه زشته، نکنیا. اما او بی اعتنا به من سرش را به طرف زن چرخاند... وای دیگر نمیتوانستم جلویش را بگیرم او حتما کار خود را انجام می داد، اما مادر بزرگم هنوز کلامی نگفته بود که زن بلند شد و رفت و من نفس راحتی کشیدم، خداروشکر به خیر گذشت... ولی مطب برای مادر بزرگم پراز سوژه های استفهام آمیز بود بنابراین بلافاصله کسی دیگر را زیر نظر گرفتم: سی پیرزن کو کو، والا چه دلش تره، از مم پیرتره اما بورش رنگ کرده. رد نگاهش را دنبال کردم، خداییش از مادر بزرگم جوانتر بود، به حرفهایش توجهی نکردم تا موضوع را تمام کند اما در یک لحظه بلند شد و گفت: برم پاش کمی گپ بزنم. من هنوز گیج بودم با این حال دستم را دراز کردم تا با گرفتن دست هایش مانع از رفتنش شوم ولی او دیگر رفته بود و دستان خالی ام به طرف خودم برگشت، فقط بهت زده رفتنش را نظاره گر بودم، کنار زن مورد نظر نشستم و گفتم و گو را با او آغاز کرد، خیلی دلم میخواست زن با بی تفاوتی با او برخورد کند تا دیگر چنین رفتارهایی انجام ندهد اما در کمال شگفتی زن با اشتیاق با او سرگرم گفتم و گو شد، اعتراف میکنم که ارتباط اجتماعی مادر بزرگم عالی بود... مدتی گذشت سرگرم نظاره ی آنها بودم که صدای آشنایی مرا به طرف خود کشاند: سلام خوبین؟... آقای سراج بود همکلاسی دانشگاهی ام... فوراً از جا بلند شدم و جواب سلامش را دادم، او پدر بزرگش را به دکتر آورده بود، پدر بزرگش درست برعکس مادر بزرگم مرد ساکتی بود و فقط به آرامی جواب سلامم را داد، آقای سراج گفت: خودتون

نوبت داشتین؟ هنوز دهانم را باز نکرده بودم که جواب دهم که جوابی آمد: نه مو آورده دکتر حالا تو کی هستی؟ خدای من... مادر بزرگم بود که فوراً خود را برای گرفتن اطلاعات به آنجا رسانده بود. من آنها را به هم معرفی کردم و قبل از اینکه مادر بزرگم حرف دیگری بزند مکالمه را تمام کردم و نشستم و آنها هم در طرفی دیگر نشستند. مادر بزرگ کنارم نشست و گفت: ای چطوریه که تو دختری هستی و همکلاسیت پسره؟ گفتم: نه دانشگاه دختر و پسر تو همه؟ یک دفعه گفت: نه... نه ویمو؟؟؟ ایطور خود درس نی؟ گفتم: ها ویمو. دقایقی گذشت در فکر فرو رفت و سپس گفت: بواتم میفهمه؟ با تعجب نگاهش کردم و گفتم: معلومه که میفهمه. دیگر چیزی نگفت فقط تمام نگاهش به آقای سراج بود، پس از دقایقی عینکش را درست کرد و گفت: میخواست؟ آنقدر بهت زده بودم که با صدای بلندی گفتم: چه؟ صدایم در مطب پیچید... از شانس بدم همان موقع مطب هم درسکوت کامل بود و این به وضوح صدای من کمک بیشتری می کرد، همه برگشتند و ما را نگاه کردند، خجالت کشیدم اما مادر بزرگ بسیار ریلکس و خاطر جمع با نگاهش منتظر جواب بود، رویم را برگرداندم، با آرنج به پهلویم کوبید و گفت: بگو نه. نه بی خیالم نبود... با تضرع گفتم: نه نه، فقط همکلاسیمه، همی. نیشخندی زد و گفت: میفهمم خود تو از ای عرضه ها نداری. نگاهش کردم اما چیزی نگفتم. ادامه داد: بچه ی خوبیه، معلومه وش، کاش برم کمی پاش گپ بزنی بینم چطور آدمیه؟ آغاش خود خیلی بداخلاقه. طولی نکشید بین ای حرف و بلند شدنش برای رفتن پیش آقای سراج. او می رفت و من آبروی ریخته شده ام را جلو جلو پیش خود متصور میشدم.. اما در همین حین منشی ما را صدا زد و من بدون معطلی و با عجله و در حالی که بسیار مشعوف بودم دست مادر بزرگم را گرفتم و به طرف دکتر رفتم.

دکتر مودبی بود با دیدن مادر بزرگم از جا بلند شد و گفت: این دفعه حالتون چطوره خانوم فرهادی؟ مادر بزرگم همانطور که دست من را گرفته بود که روی صندلی بنشیند با حال زاری گفت: چه حالی آغی دکتر؟ همی امروز تا سوايه که بستم بمیرم. من و دکتر هر دو با هم گفتیم: نه خدا نکنه. آزمایش ها را به دکتر دادم اما مادر بزرگ که حالا احساس می کرد گوش هایی برای شنیدن و زبان هایی برای ناز کشیدن هستند گفت: نه نه بلین تا برم که هم خم راحت

ووم هم بچام. سر بارم سیشو. د هیشکی مو نمیخا که نمیخا.. هی دنیاااااا. همین که فهمیدم میخواهد این نوع حرف ها را ادامه بدهد بین حرف هایش پریدم و گفتم: مادر بزرگ جونم آقای دکتر کار دارن، کلی بیمار پشت در منتظرن. اما و که انگار حرف های من را نشنیده گفت: نه نه د وفا مرد، د کسی دوسم نداره. گفتم: مادر بزرگ ما دوستت داریم. دکتر گفت: نه مادر جان اشتباه می کنی، اگه اینطور بود اینقدر به سلامتیت اهمیت نمیدادن، حالا بیا جلوتر تا فشارت رو بگیرم. مادر بزرگ با شنیدن اسم مادر جان لحظه ای بهم خورد ولی نتوانست چیزی بگوید زیرا قبل از آن آنقدر نقش یک انسان رو به موت را بازی کرده بود که حساسیتش نسبت به سنش با آن منافات داشت. به زور جلوی خنده ام را گرفتم. دکتر وضعیتش را چک کرد و با نگاه با آزمایش ها گفت: چربیت بد نیست ولی قند حسابی زده بالا. مادر بزرگ خود را به موش مردگی زد و گفت: بخدا دکتر مو پرهیز پرهیزم، اصن نزدیک چی ای که قند داشتو نویمم. دکتر لبخندی زد و گفت: پس این آزمایش چی میگه؟ من بلافاصله گفتم: چرا دکتر، مادر بزرگم کیک خامه خیلی دوست داره، شربت هم همینطور، تازه چای رو هم فقط بخاطر قندش می خوره. مادر بزرگم فوراً گفت: مو اگه سولم برسه. دکتر لبخندی زد و گفت: خیلی خب خیلی خب، این دفعه یه سری دارو براتون نوشتم که باید حتما سر وقت بخورین. موقع رفتن مادر بزرگ نگاهی به قاب عکس روی میز کرد و گفت: نوم خدا، ای دختر ته؟ دکتر گفت: بله مادر جان. مادر بزرگ گفت: چن سالشه؟ شوهر کرده؟ مٹ خت دکتراه؟ دکتر که انتظار این حجم وسیع از سوالات رو نداشت گفت: دانشجو دندونپزشکیه، مجرده. من قبل از اینکه بخواهد سوال دیگری را بپرسد دستش را کشیدم و از آقای دکتر خدا حافظی کردم و به اتفاق مادر بزرگ بیرون آمدم. مادر بزرگ گفت: سیکو ماشالا دختر و همسن و سال تنه ولی دکتري میخونه، اما تو چه؟ معلوم نی چه هم میخونی. گفتم: اون باباشم دکتراه دیگه، مٹ منه ک بوام کشاورزه؟ نگاهم کرد و گفت: بونه نیار، درس خونی هم نبیدی. خنده ام گرفت، با وجود اینکه من همیشه از او پنهان میکردم از کجا می دانست که من هیچ وقت درس خوان نبودم؟ به طرف منشی رفتم تا نوبت بعدی را بگیرم اما وقتی برگشتم مادر بزرگ نبود، ترسیدم، یعنی کجا می توانست رفته باشد؟ اطراف را گشتم او را یافتم، اما در کجا؟ در کنار آقای

سراج...بسیار گرم و دوستانه سرگرم صحبت با او بود، نزدیک رفتم و گفتم: مادر بزرگ کارمون تموم شده باید بریم. مادر بزرگ گفت: نه وایسا تا کمی مو پی همکلاسیت گپی بزمنم بعدش بریم. نمیخواستم آنجا بمانم از طرفی هم کنجکاو بودم که او قرار است چه حرفهایی بزند ناگهان گفت: نمیخی زن بگیری؟ وای نه نه این دیگر خیلی بود، ندانستم چطوری ولی در آن لحظه فقط از آنجا غیب شدم و به بهانه ای که با تلفن حرف میزنم گوشه ای ایستادم. دقایقی گذشت اما نه دیگر نباید عرصه ی یکی تازی را برایش فراهم می کردم برای همین جلو رفتم و گفتم: مادر بزرگ جونم بابام اومده دنبالمون تا بریم، عجله داره، باید زود بریم. با تعجب گفت: چطوره؟ ای خو امروز کار داشت؟ گفتم: بیه کار غیرمنتظره ای برایش پیش اومده، مجبور شده بیاد، حالا تو راه تعریف می کنم. خدا حافظی کردیم و رفتیم پای آسانسور. فوراً گفت: مو آسانسور تش گرفته نمیخاما. گفتم: نه مینارت کج ویده، ببو داخل آینه آسانسور درستش کو. گفت: چع؟ نه آینه داره؟ سپس داخل شد، همانطور که داشت خود را در آینه می دید دکمه همکف را زدم و در بسته شد تا متوجه اوضاع شد شروع کرد به سروصدا: تو میخی مو بکشی تا سی بوات بگم، درش واز کو یا لا. با مشتش به بازویم کوبید اما چیزی نگفتم، یکدفعه با دست گلوی خودش را گرفت و با صدای خفه ای گفت: ووی ووی بتم گرفت، نفسم بالا نمیاد. در این هنگام به طبقه ی همکف رسیدیم و در باز شد، گفتم: د فیلم سیم بازی نکو، رسیدیم. تا بیرون آمدیم گفت: بوی چه تند، ببو بازم بریم. خنده ام گرفت ولی وقتی یاد مکالماتش با آقای سراج افتادم گفتم: خو ننه، بگو بینم: تو چکار همکلاسی مو داری که میخازن بگیره یا نه؟ هی؟ مادر بزرگ با حالت بیگناه گونه ای گفت: کی؟ مو؟ مو اصلا همچین گپی نزدم. گفتم: مو با گوشای خم شنیدم. گفت: خیال کردیسه، دلت میخواستسه. گفتم: چه؟ دلم میخواستسه؟ گفت: نه، مو وقتی دختر جوونی پهلیمه هرگز همچین حرفی نمیزنم. زورم گرفته بود ولی از قبل هم میدانستم که سر زدن چنین رفتارهایی از مادر بزرگ طبیعی بود اندکی گذشت که پرسید: بوات کو؟ نه نومده چه؟ گفتم: نه الکی گفتم تا ببی. با عصبانیت گفت: هه تو حالا کارت وو جیی رسیده که دروغ مو میدی؟ گفتم چاره ای نداشتم تو نمی اومدی خو. غرغر هایش را ادامه داد ولی من فوراً تاکسی گرفتم و برای اینکه با راننده ی تاکسی بحثی بوجود نیآورد عکس

های گوشی ام را نشانش دادم با تعجب و حیرت همه را نگاه می کرد تا اینکه به برج رسیدیم. قرار بر این بود که تا اهرم با تاکسی برویم و ادامه ی مسیر را با پدرم که از قبل با هماهنگ کرده بودیم برویم.



در تاکسی یک زن دیگر هم نشسته بود و مادر بزرگ با او همکلام شد اطلاعاتی می داد و اطلاعاتی می گرفت. زن از اهالی اهرم بود و خلق و خویش مثل مادر بزرگ بود اما من از اینکه مادر بزرگ همه چیز را برایش تعریف می کرد ناراضی بودم. بیرون را تماشا می کردم اما تمام حواسم به مکالماتشان بود، او ایلش خود را به هم معرفی کردند، اینکه از چه خانواده ای هستند اما کم کم بحث به ازدواج جوانان کشیده شد، او بله... بحث مورد علاقه ی مادر بزرگ... مادر بزرگ گفت: ها پسر وقتی میره خاساری باید یه کاری باری داشتو تا بتره سوا نون زن و بچش بده یا نه؟ او دفعی یه خاساری سی دختر پسر گتوم اومده بی ولی کار نداشت، اما چون قوممو بی ما قوول کردیم، گفتیم لابه بعدش یه کاری سی خوش وامجوره. بحث ب اینجا که رسید دستش را تکان دادم و وقتی نگاهم کرد به آرامی در گوشش نجوا کردم: ننه لازم نی تموم مسائل خصوصیمو بگویی. با تمسخر و صدای بلند گفت: خصوصیی؟ ای خو

غریبه.نگاهی به زن انداختم، زن که کنجکاو توی وجودش قل قل می کرد رو به مادر بزرگم پرسید:خوو...بعدش چه ووی؟مادر بزرگ که وقتی که یک نفر را می دید که اینقدر با اشتها حرف هایش را دنبال می کند جو خاصی او را می گرفت، بادی به بینی اش انداخت وگفت:خلاصه همو موقع یه خاسار دهم اومه،حالا ما قوول ایل هم داده بییدیم.ای خاسار کو وضع درس،خونه،ماشین،کار،همچی درس درس. والا دیش گفت ای اولی هیچی نداره،دیشم خیلی هاره،اذیت دخترم میکنه،بهتره بدیمش سی خاسار دومی.زن پرسید:خوو چ کردین با خاسار اولیش؟مادر بزرگ گفت:هیچی سیشو گفتیم دخترمو میگو ما پی هم تفاوت نداریم و ردشو کردیم رفت،الته خیلی دلخور وایدن.منظور مادر بزرگم از تفاوت همان تفاهم بود و این قضیه خواستگاری دختر عمویم مریم بود،من رابطه ی خوبی با مریم نداشتم اما واقعا نمی خواستم که اینطور مسائل شخصی اش پیش یک غریبه گفته شود بنابراین در حالی که بیرون اشاره می کردم گفتم:ننه ننه سیکو،سی او پیرزنکو کو،گاه دی سیروسه.مادر بزرگ با دستپاچی بیرون را نگاه کرد ولی تا کسی امان دیگر رد شده بود و مادر بزرگ فقط می توانست پشت سر او را ببیند پس گفت::کله نه،دی سیروس تو ولاتای دور اهرم چ میکنه؟گفتم:لابد کار داشته!!!نگاهی عاقل اندر سفیه به من انداخت وگفت:آخه دی سیروس رئیس کارخونیه ک کار داشتو،زن لعم بدبختی وو زور تا دم خونیه ی ما میازن لبخندی زد و من خجالت کشیدم،راستش گاهی اوقات خیلی باهوش میشد شاید هم من واقعا جواب ابلهانه ای دادم.تقریبا نزدیکی های اهرم رسیده بودیم و زن تا می توانست از مادر بزرگم اطلاعات گرفت،احساس میکردم هارد دیسک مغزش هیچ وقت پر نمیشد.بلاخره به اهرم رسیدیم و زن با کوله باری پر رفت.سر ایستگاه پدرم منتظر بود.تا سوار شدیم گزارش تمام کارهای مرا داد،از آشنایی اش با اقای سراج تا آنجا که گولش زدم که پدر به دنبلمان آمده است.خانه که رسیدیم هم کلی حرف برای گفتن داشت،آنجا بود که فهمیدم درباره ی چه چیزهایی با پیرزن توی مطب صحبت کرده است.

آن روز به خیر گذشت اما پایش، شروع قصه ای تازه در زندگی ما بود...سه روز بعد زن عمویم به خانه امان آمد در حالی که گریه می کرد و عصبانی بود

رو به مادربزرگم گفت: آخه ای چ کاری بی که تو کردی؟ رنگ از صورت مادربزرگم پرید و سرش را بالا گرفت و رو به زن عمویم گفت: چ کاری؟ چه دیده؟ زن عمویم گفت: ای چ گپایی بیده که درباره ی ماسی زن اهرمیکو تو تا کسی گفتیه؟ من با تعجب گفتم: شما از کجا فهمیدینه؟ زن عمویم گفت: زنک همساده ی خاسار اولی مریم بیده، رفته همچی سیشو تعریف کرده. مادربزرگ از ترفند همیشگی اش استفاده کرد و گفت: ووی ووی مو سرم گیجه. بعد از آن که من کمکش کردم بنشیند گفت: مو خو هیچی یادم نمیا که اصن درباره شما بد گفته بوهم، اصن مو کی سوار تا کسی ویدم؟ زن اهرمی کجا دیدمه؟ یادم نمیا. من گفتم: ننه یعنی چه یادت نمیا؟ در این هنگام زن عمویم به من توپید: مو خو جنس ننت میشناسم ولی تو سیشه ناش نگرفتی؟ من با لکنت گفتم: ب. ب. بخدا مو جلوش... زن عمویم میان حرفم پرید و گفت: معلومه، تو خو پی مریم نداری، حتما خیلی هم دلت خاش ویده که گپش بزنی. مادرم که تا آن لحظه ساکت بود گفت: زهرا دختر مو ایطوری نیسه. زن عمویم که هنوز عصبانیتش تمام نشده بود گفت: ها بایدم طرفداریش کنی، دخترته د. سپس به سرعت خانه امان را ترک کرد.



از آن روز تقریباً دو ماه می‌گذرد حالا روابط ما و خانواده‌ی عمویمان شکرآب شده و هیچ‌کس از خانه‌ی ما با آنها رفت و آمد نمی‌کند به جز یک نفر، کسی که مسبب همه‌ی این اتفاقات است و آن هم مادربزرگم است، هر چه باشد او که چیزی یادش نمی‌آید

ننه سیچہ باز تو دل خیارکو خاردی؟ صدای خواهر کوچکم بود که از مادربزرگ شکایت می‌کرد، مادربزرگ با جدیت گفت: سیکه خاش تره.

سیده طاهره حسینی / بهار ۹۵

WWW.DEYAREMEHR.IR